

دوستی پنهان

قصه هایی از زندگی
امام حسن عسکری (ع)



تصویری از بهار

امام حسن عسکری (ع) در مدینه به دنیا آمد. پدرش امام هادی (ع) بود و مادرش «سوسن» نام داشت. همراه پدر به عراق رفت. ۲۳ سال کنار پدر بود. قد بلندی داشت. صورتش خندان و زیبا بود. ابروهایش مشکی و کمانی و چشمانش درشت و دریایی بود. خالی بر گونه راست داشت. جذاب صحبت می کرد و با صدای دلنشینی قرآن می خواند. او دومین امامی بود که به ایران سفر کرد و به شهرهای قم و ری آمد. بعد به سامرا بازگشت. مردم او را دوست داشتند. به نیازمندان کمک می کرد. اگر فقیری، چیزی می خواست هر چه همراه داشت به او می داد. امام حسن عسکری (ع) ۱۰ سال در سامرا زندگی کرد که سه سال آن در زندان بود. ۶ سال امامت کرد و راهنمای مردم بود. سرانجام در ۲۹ سالگی به شهادت رسید. او را کنار مرقد پاک پدرش در سامرا به خاک سپردند.

بازگشت شیرین

فاطمه گریه می کرد. ابراهیم، دخترش را بغل کرد. او را بوسید.

فاطمه گفت: «پدل کجا؟»

ابراهیم، دستی به موهای بلند او کشید. نوازشش کرد و برخاست.

همسرش گفت: «عجله کن، مرد! عمویت گفت که سربازان حاکم به راه افتاده‌اند.» و خورجین را به او داد. رفت داخل اتاق. همین سگه‌ای آورد و گفت: «به این، نیاز پیدا خواهی کرد.»

ابراهیم، همیان را در تاقچه گذاشت و گفت: «شما بیشتر از من احتیاج دارید.» بعد، دخترش را بوسید. با همسرش خداحافظی کرد. از دیوار اصطبل بالا رفت و به کوچه پشتی پرید.

حاکم دستور داده بود، او را بگشند. باید فرار می کرد و از شهر دور می شد. چند کوچه رفت. دلش پیش امام بود. اگر دیگر او را نمی دید؟

با آن که می دانست خطر دارد، راهش را کج کرد. صورتش را پوشاند. گروهی سرباز از کنارش گذشتند. عجله داشتند. قدم تند کرد. داخل کوچه باریکی پیچید و شروع به دویدن کرد. وقتی به کوچه خلوتی رسید، ایستاد. کمی استراحت کرد و به سمت منزل امام رفت. سر کوچه امام ایستاد. غروب بود. کسی در کوچه نبود. دوید. خود را به در رساند و چند ضربه زد. لحظه‌ای گذشت. خدمتکاری در را باز کرد.

ابراهیم گفت: «با مولایم، حسن عسکری، کار دارم. بگو ابراهیم آمده است.»

خدمتکار رفت و برگشت. ابراهیم، همراه او به سمت اتاقی رفت. از پله‌ها بالا رفت. وارد شد و

سلام کرد.

امام نشسته بود. کودکی کنارش بود. پسرک، چهره خندانی داشت. خال کوچکی بر گونه راستش بود که او را زیباتر نشان می داد. تا به حال چنین پسری را در منزل امام ندیده بود. هفته‌ای



یک بار می آمد. می خواست پرسد که فرزند کیست.

پسرک، لبخندی زد و گفت: «ابراهیم فرار...»

ابراهیم به امام نگاه کرد. چه می شنید؟ آیا فرشته بود؟ رو به امام کرد و گفت: «ای پسر پیامبر!

این کودک، کیست که از نیت من خبر دارد؟»

امام کودک را نوازش کرد. گونه اش را بوسید. با خوشحالی گفت: «این، پسر و جانشین من

است...»

پسرک گفت: «فرار نکن، خدا شر آنها را کم می کند.»

ابراهیم گفت: «من باید بروم. ممکن است برای شما هم مشکلی پیش بیاید.»

امام از او خواست به حرف های پسرش گوش کند و مدتی بماند. وقتی هوا تاریک شد، امام

اجازه داد که ابراهیم به خانه اش برود.

ابراهیم، نگران بود. می ترسید؛ اما به یاد حرف امام افتاد. در بازار قدم می زد که صدایی شنید.

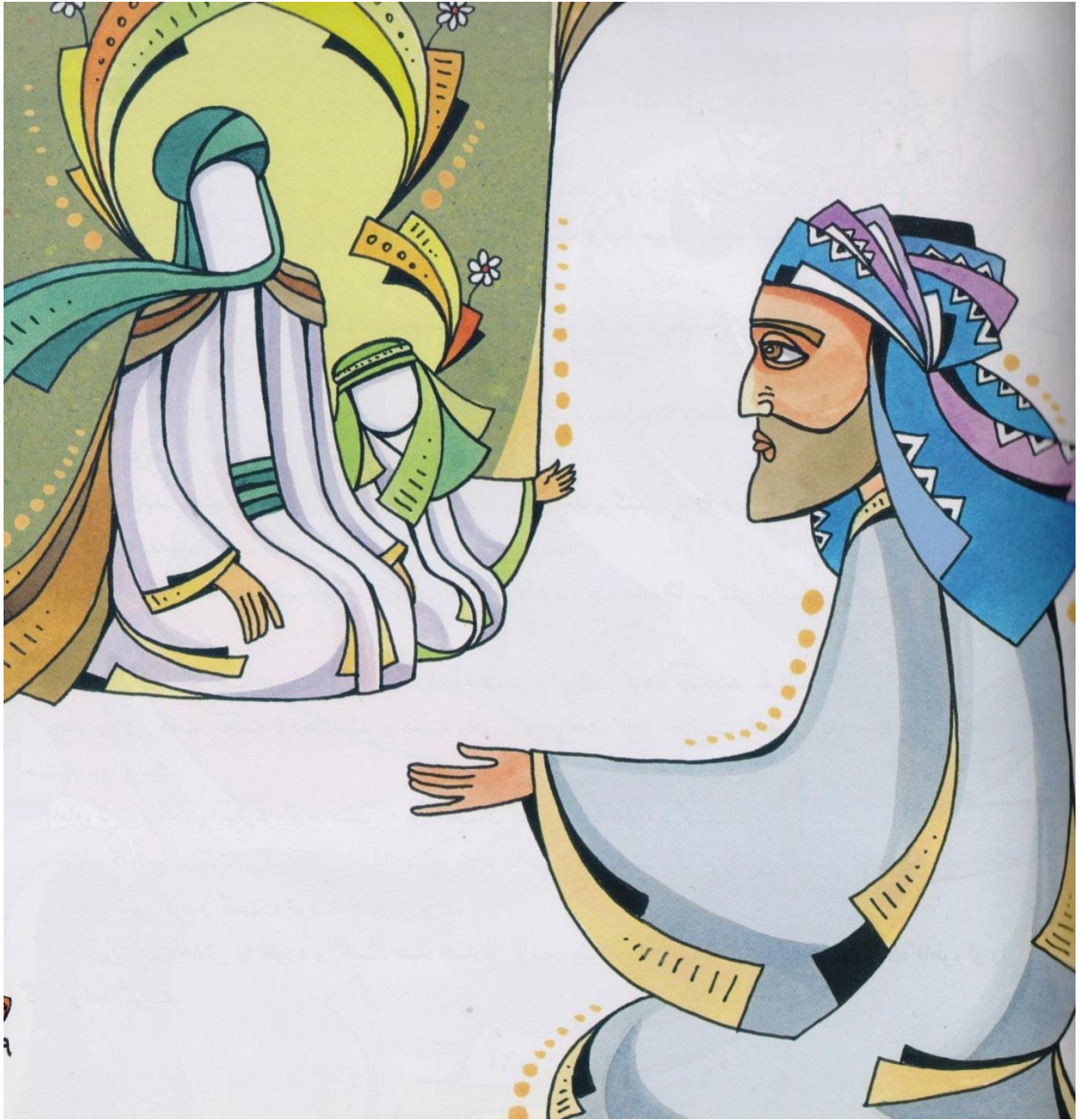
جا خورد. دلش فرو ریخت. کسی میچ او را گرفت. برگشت. عمویش بود. گفت: «خلیفه برادرش را

فرستاده تا حاکم را بکشد. نگران نباش!»

ابراهیم نگاهی به آسمان کرد. ستاره قطبی سوسو می زد. آهسته گفت: «می دانستم.» بعد، به

طرف مغازه شیرینی فروشی رفت تا برای فاطمه و همسرش، راحة الحلقوم بخرد. ابراهیم یک

شیرینی برداشت و به عمویش داد و خندید.



خوش رکاب

هیچ کس جرأت نداشت سوار قاطر شود. اگر کسی جلو می‌رفت یا لگد می‌پراند یا دهانش را باز می‌کرد تا گاز بگیرد. قاطری سیاه بود با دمی سفید.

هوا بهاری بود. به دستور «مستعین»، خلیفه عباسی، می‌خواستند پالان روی قاطر بگذارند؛ اما تا کسی نزدیکش می‌رفت، می‌چرخید و لگد می‌زد. تربیت کنندگان اسب هم نتوانسته بودند حیوان را رام کنند.

خلیفه خیلی ناراحت بود. فکر می‌کرد و با حسرت به قاطر زیبا نگاه می‌کرد.

ندیم مخصوص خلیفه که ایستاده بود، با خوشحالی جلو رفت. گفت: «قربان! بگوئید رهبر مخالفان دربار بیاید. یا کشته می‌شود یا سوار می‌شود.»

مستعین نگاهی به ندیم انداخت. چرا این فکر به ذهن خودش نرسیده بود؟ لبخندی زد. همیان سگه‌ای به او داد و گفت: «پس خودت به دنبال او برو. ما منتظر می‌مانیم تا بیایی...»

ندیم خم شد. تعظیم کرد و از باغ قصر بیرون رفت. مدتی بعد برگشت. امام، همراه یکی از یارانش آمد. وقتی نزدیک شد، خلیفه برخاست. جلو رفت و گفت: «سلام بر ابومحمد!»

سرفه‌ای کرد و ادامه داد: «پسرعموجان! مدتی است که قاطری خریده‌ام؛ اما سرکش است. از تو می‌خواهم رامش کنی.»

امام به طرف قاطر رفت. حیوان گوش‌های سیاه و سفیدش را راست کرد و چرخاند. خرناسی کشید.

امام چیزی گفت. آهسته نزدیک شد و دست روی کپل برآمده قاطر گذاشت. قاطر لرزید. جابه‌جا شد. بعد، دست امام را بوسید.

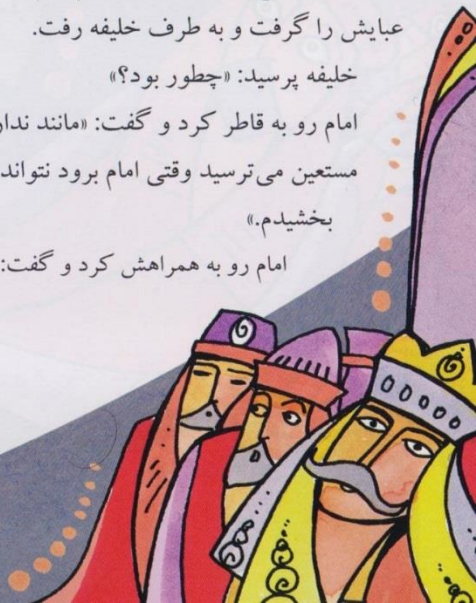
امام، تن نرم قاطر را نوازش کرد. دستی به پوزه حیوان کشید و نزد خلیفه برگشت.

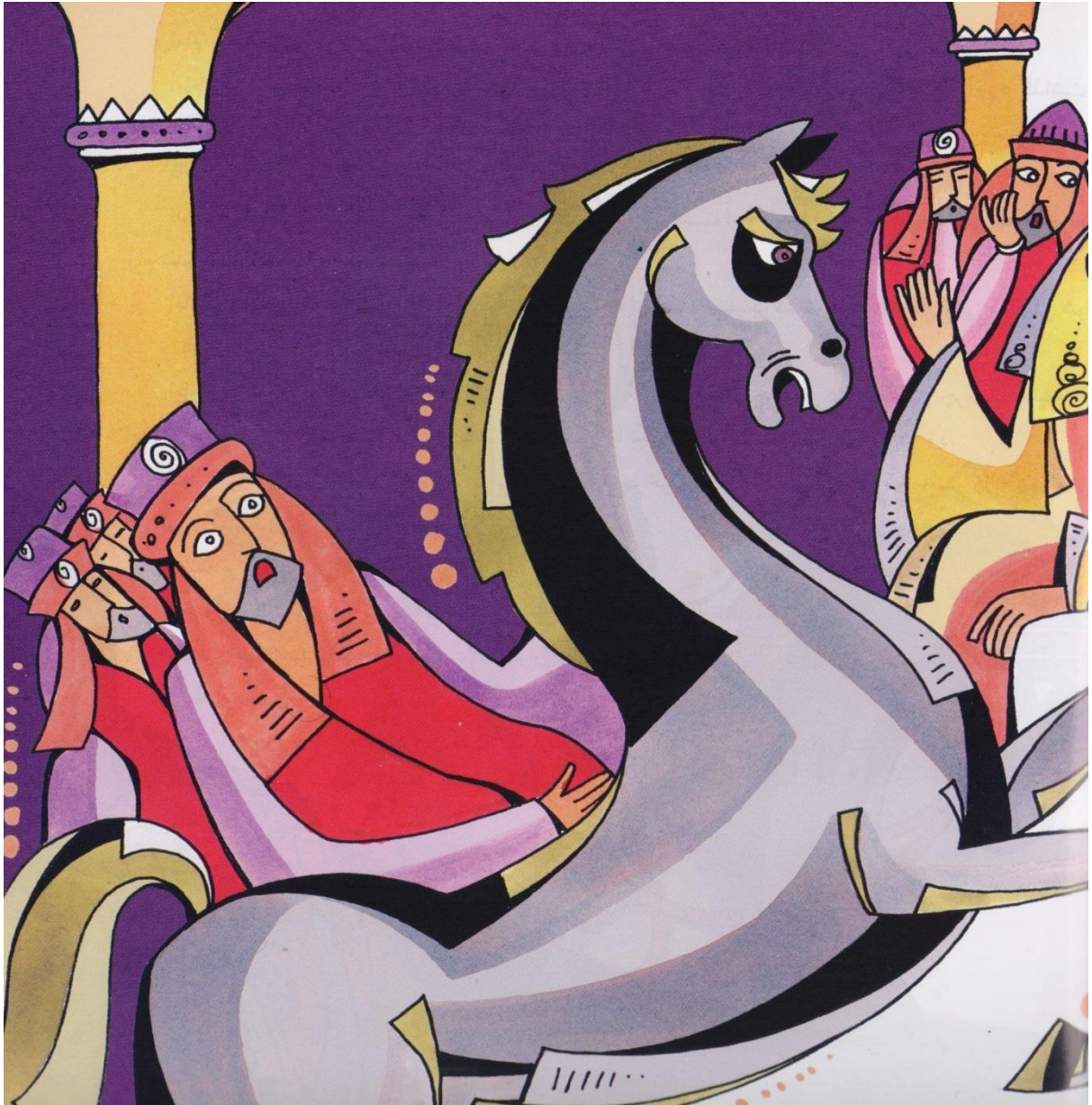
خلیفه که تعجب کرده بود، افسار را برداشت. از چرم خالص بود. گفت: «اگر می‌توانی، لجامش هم بزن!»

امام تبسمی کرد و گفت: «خودت افسارش بزن.»

مستعین آب دهانش را خورد و گفت: «شما افسارش بزنید، بهتر است.» و فکر کرد وقت افسار زدن، قاطر، او را گاز خواهد گرفت.

امام آهسته نزدیک قاطر رفت. حیوان، دُمش را چرخ می داد. جابه جا شد.
امام ایستاد. همان طور که پیشانی قاطر را می مالید افسارش زد. بعد هم رفت زین را گرفت و آورد گذاشت روی قاطر. بند آن را محکم کرد و آمد کناری ایستاد.
قاطر پوزه اش را برد تا بند چرمی زین را بگیرد، اما نتوانست.
ندیم در گوش خلیفه گفت: «هر کس دیگری هم بود، می توانست این کار را بکند. هنگام سواری معلوم خواهد شد، رام شده یا نه؟»
امام از مستعین خواست سوار شود. مستعین، قدمی جلو رفت. ترسید. برگشت و گفت: «می توانی سوارش شوی؟»
بله!
امام، عبایش را به همراهش داد. رفت. پا در رکاب گذاشت. قاطر چند بار دور خودش چرخید. خلیفه خندید.
امام پوزه حیوان را نوازش کرد و سوار شد. آهسته افسار را تکان داد و ضربه ای به پهلوی قاطر زد.
قاطر شروع به حرکت کرد. نرم قدم برمی داشت. امام چرخ می زد و آهسته پیاده شد. افسار را به همراهش داد. عبایش را گرفت و به طرف خلیفه رفت.
خلیفه پرسید: «چطور بود؟»
امام رو به قاطر کرد و گفت: «مانند ندارد. خوش رکاب و رهوار است.»
مستعین می ترسید وقتی امام برود نتواند سوار قاطر شود. در آن صورت آبرویش می رفت. گفت: «پس آن را به او بخشیدم.»
امام رو به همراهش کرد و گفت: «افسارش را بگیر و ببر.» بعد، خود، بیرون رفت.





دزد سگه‌ها

اسماعیل، سرک کشید. داشتند می‌آمدند. کفش خود را درآورد و در خرابه انداخت. امام و خدمتکارش نزدیک می‌شدند. مشتی خاک برداشت و روی لباس‌هایش ریخت. با حالت گریه گفت: «به من فقیر بدبخت کمک کنید.» دستش را کج کرد، وقتی امام به او رسید، با ناله گفت: «ای مسلمانان! به فکر من بیچاره هم باشید.»

امام ایستاد. اسماعیل بوی عطر لباس پسر رضا^۱ را شناخت. به شکمش چسبید و نالید: «وای!» کامل، خدمتکار امام نشست. سبزه بود و موهای فرفری داشت. گفت: «چی شده مرد؟» اسماعیل نگاهی به امام کرد و گفت: «کاش به جای تو بودم غلام سیاه. شکمم که سیر می‌شد.»

کامل برخاست. اسماعیل با التماس گفت: «به خدا سوگند من درهمی ندارم. اگر...» امام جلوتر رفت و گفت: «به دروغ قسم نخور، مرد! تو دویست دینار زیر خاک پنهان کرده‌ای» اسماعیل سر بلند کرد. پسر رضا از کجا می‌دانست؟ با اندوه دستش را دراز کرد و گفت: «من یک درهم می‌خواهم تا نانی بخرم.»

عده‌ای دور آنها جمع شده بودند. یک نفر سگه سیاهی انداخت. اسماعیل، آن را برداشت و با ناراحتی گفت: «آن وقت، حسن بن علی می‌گوید دویست سگه طلا داری.»

امام تبسمی کرد. کامل راه افتاده بود برود. کسی گفت: «پسر رضا دروغ نمی‌گوید.» اسماعیل گفت: «مگر من آبرو ندارم.» آستین پاره‌اش را نشان داد و گفت: «ای ابومحمد! پدر تو بزرگوارتر از این بود.»

امام، خدمتکارش را صدا زد. بعد گفت: «به خاطر این نیست که چیزی به تو ندهم.» اسماعیل خوشحال شد. وقتی ابومحمد کمک می‌کرد یک سکه نبود؛ اما به خود پیچید.

۱. به امام حسن عسکری (ع) ابن‌الرضا (پسر رضا) می‌گفتند.





صدای امام را شنید که به کامل گفت:

- هر چه همراه داری به او بده!

- سرورم، به بازار می‌رویم تا...

اسماعیل، نیم‌خیز شد. گوشه لباس کامل را گرفت و گفت: «چرا حرف آقایت را گوش نمی‌کنی؟»

کامل دست در جیب کرد. دلش نمی‌آمد کیسه سگه را بدهد. احساس می‌کرد گدا به دروغ گریه می‌کند. امام باز گفت: «هر چه داری به او بده!»

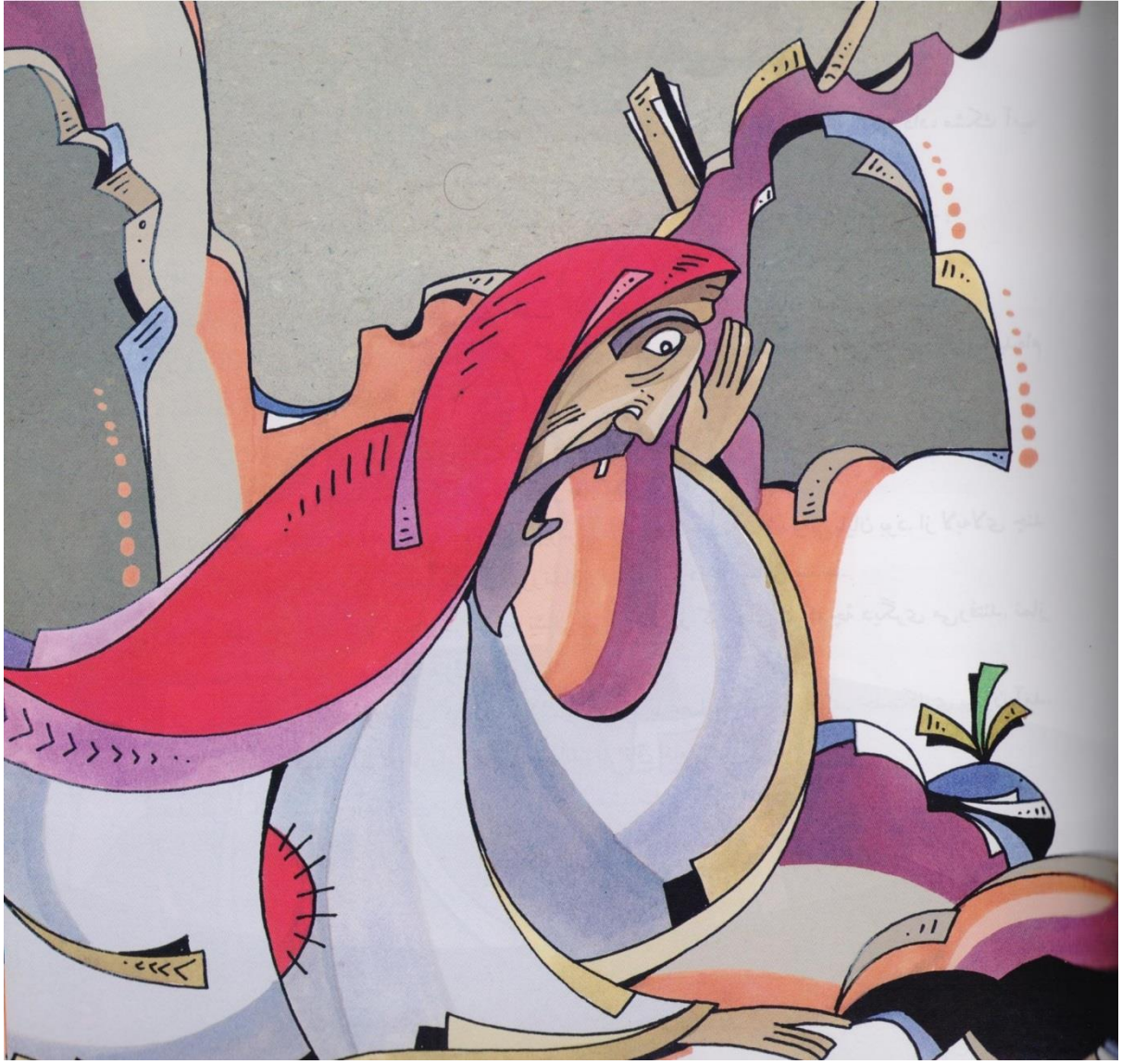
کامل، کیسه را به او داد. اسماعیل آن را گرفت و دعا کرد: «خدایا به این بندگان، هزار سگه طلا بده که به من گرسنه کمک کردند.» و برخاست برود.

امام گفت: «اما دینارهایی که مخفی کرده‌ای. وقتی نیاز داشته باشی، آنها را نخواهی یافت.»

اسماعیل ایستاد و گفت: «چه دینارهایی؟» و داخل خرابه شد تا کفشش را بردارد.

زمستان نزدیک بود. اسماعیل زمین را گود می‌کرد. دینارهایش نبود. باید برای زمستانش گندم می‌خرید. خاک‌ها را بیرون ریخت. پارچه را دید که دور همین پیچیده بود. از کیسه سگه خبری نبود.

مدتی بود که پسرش، حارث، فرار کرده و به بغداد رفته بود. با خشم گفت: «تو را می‌گشتم، حارث! سگه‌های مرا می‌دزدی؟» گریه‌اش گرفته بود. چه باید می‌کرد؟ سر به خاک‌ها گذاشت و شروع به گریه کرد.



آشنای قدیمی

مزرعه‌ها، همه خشک شده بود. درختان هم برگ نداشتند. پیرمرد به تنه خشک نخل تکیه داد، مشک آب را از پسرش گرفت. کمی نوشید و گفت: «همه جا قحطی است.»

ناامید بود. ده به ده آمده بودند؛ اما هیچ کس کمکشان نکرده بود، آهی کشید و گفت: «امیدم فقط به حسن بن علی است، پسرم!»

محمد، اولین بار بود که اسم او را می شنید. گفت: «چه کسی است؟ از آشنایان قدیمی تو است؟»

پیرمرد، گلوی مشک را بست. با حسرت آهی کشید و گفت: «نه او را دیده‌ام و نه می شناسم؛ ولی شنیده‌ام که مرد بخشنده و بزرگواری است.»

- او که تو را نمی شناسد. مثل دیگران به حرفت گوش نمی کند.

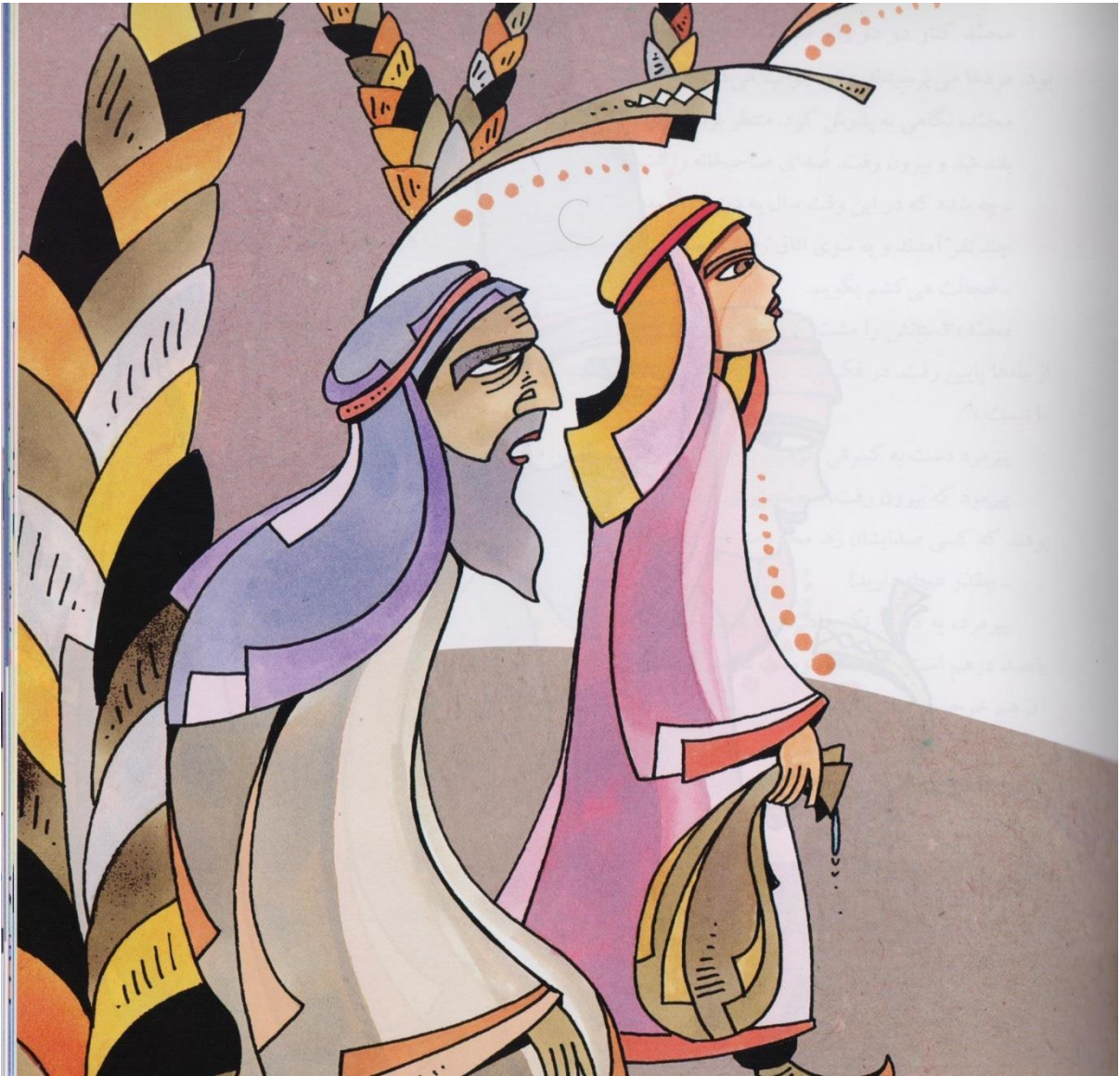
پیرمرد به راه افتاد و گفت: «اما او از خاندان پیامبر ماست، پسرم!»

محمد، سرش را پایین انداخت و به دنبال پدر پیرش به راه افتاد. جاده صاف و بی پایان بود. از لابه لای چند نخل خشک گذشتند. کنار رود دجله دست و صورتشان را شستند و داخل سامرا شدند.

نزدیک ظهر بود. هوا گرم شده بود. پیرمرد نشانی می پرسید. از کوچه‌ای به کوچه دیگری می رفتند. نماز ظهر را در مسجد خواندند و به طرف منزل امام رفتند.

نشانی درست بود. یک در چوبی کوچک اما تمیز. پیرمرد با عصایش به در کوبید. خدمتکاری بیرون آمد. سیاه چهره بود. وقتی فهمید آن دو از راه دوری آمده‌اند، به اتاق امام راهنمایی شان کرد.

چند نفر در اتاق نشسته بودند. پیرمرد دست به در گرفت. سلام کرد. جلو رفت و نشست.



محمد کنار در دو زانو نشست. نگاهی به چهره صاحبخانه کرد. مهربان و کمی سبزه بود. صدایش دلنشین بود. مردها می پرسیدند و او جواب می داد.

محمد، نگاهی به پدرش کرد. منتظر بود چیزی بگوید. مردها، ساکت شدند. محمد طاقت نداشت. بلند شد و بیرون رفت. صدای صاحبخانه را شنید.

- چه شده که در این وقت سال به دیدن ما آمده‌اید؟
چند نفر آمدند و به سوی اتاق رفتند. محمد، از پنجره نگاه کرد. پدرش ساکت بود.

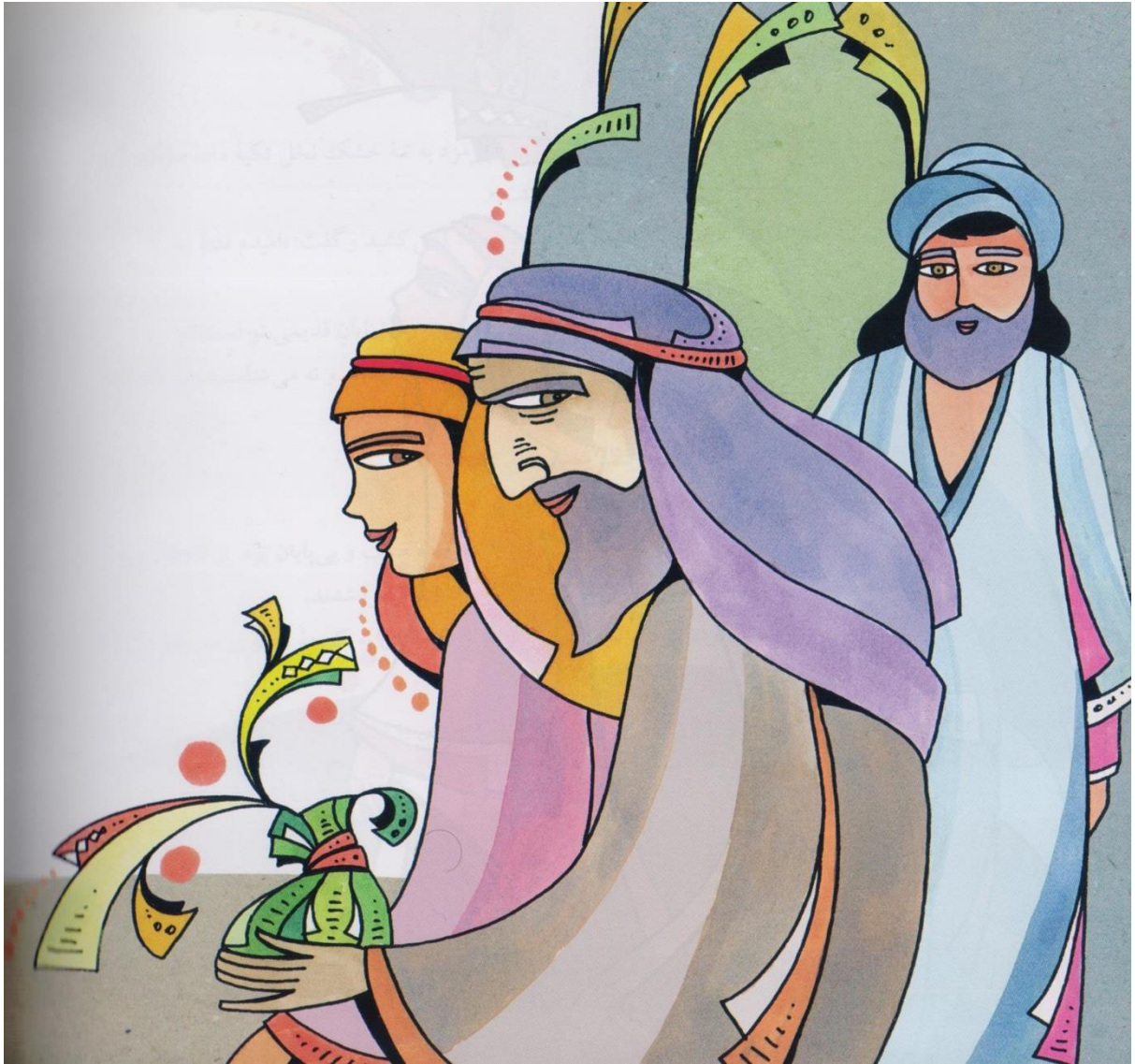
- خجالت می کشم بگویم.
محمد، دستانش را مشت کرد. ناراحت بود. آمده بودند کمک بخواهند، اما پدرش مثل بچه‌ها خجالت می کشید. از پله‌ها پایین رفت. در فکر بود که سایه خمیده پدرش را دید. به طرف او رفت و گفت: «فهمیدی گفتم کسی به فکر ما نیست.»

پیرمرد دست به کمرش گرفت. به طرف در رفت و گفت: «نتوانستم پیش آن همه مرد چیزی بخواهم.»
پیرمرد که بیرون رفت، محمد، برای آخرین بار به اتاق نگاه کرد و قدم در کوچه گذاشت. هنوز چند قدمی نرفته بودند که کسی صدایشان زد. محمد سر چرخاند. خدمتکار همان خانه بود.

- چقدر عجله دارید!
پیرمرد، به دیوار تکه داد. ناامید ناامید بود که خدمتکار، همیانی به او داد و گفت: «سرورم این سگه‌ها را داد. پانصد درهم است. گفت: با دویست درهم آن لباس مناسب بخرید. دویست درهم دیگرش را هم مرکبی بگیرید. بقیه آن هم خرجی راهتان باشد.»

محمد، دید اشک بر گونه پُر چین پدرش لغزید. باید خوشحال می بود. چرا گریه می کرد؟
پیرمرد، دستانش را بالا بُرد و دعا کرد. خدمتکار که برگشته بود، دورتر ایستاد و گفت: «راستی، آقا فرمود به طرف آبادی و شهر بروید.»

پیرمرد، دست روی چشمش گذاشت. رو به پسرش گفت: «پسر پیامبر می داند که کوهستان خشک است.» اما محمد نمی شنید. او به در منزل امام خیره شده بود. باور نمی کرد.



دوستی پنهان

احمد، تیرکمان را بالا آورد. گنجشک پرید روی شاخه پایینی. منتظر ماند. نشانه گرفت. ناگهان صدای در بلند شد و گنجشک پرواز کرد و رفت.

احمد، سرک کشید. مرد جوانی را دید. چهارشانه و قوی بود. لباس سفید بلندی پوشیده بود. تا به حال او را ندیده بود. چهره زیبا و خندانی داشت.

تیرکمان را در جعبه پر نقش و نگار گذاشت. فوری رفت ببیند مهمان تازه کیست. وقتی وارد تالارشده، پدرش را دید که از مرد می‌خواست که روی تشک بنشیند. خیلی با احترام با او رفتار کرد.

پدرش وزیر خلیفه بود. تعجب کرد. خلیفه را می‌شناخت. او نبود. پدرش فقط با خلیفه این طور حرف می‌زد. جلو رفت و سلام کرد. مرد، جوابش را داد. چشمان درخشانی داشت؛ گویا می‌خندید.

- پسر احمد است. برای او دعا کنید.

پدرش این را گفت. مرد از احمد خواست جلوتر برود. احمد کنار مرد نشست. مرد، دستی به موهای او کشید. دستش گرم بود و بوی خوشی می‌داد.

کمی بعد، احمد برخاست و رفت در گوشه‌ای از اتاق نشست. حواسش به گفتگوی پدرش با آن مرد بود. هر چه مرد می‌گفت، پدرش سر تکان می‌داد. گاه دست روی چشمش می‌گذاشت.

یکباره خدمتکار مخصوص پدرش را دید. عجله داشت.

- قربان، خلیفه به اینجا می‌آید!

- قرار نبود امروز بیاید.

پدرش نگران شده بود. سرو صدایی از حیاط شنیده می‌شد. مرد، بلند شد.

پدرش گفت: «آقا را از پشت پرده ببرید، مواظب باشید چشم درباریان به ایشان نیفتد.» و خودش تا کنار پرده با او

آمد. دست او را گرفت و بوسید.

- ای پسر رسول خدا! مرا ببخشید. کاش خلیفه نیامده بود!
مرد، آرام چیزی گفت. اصلاً نگران نبود. صدای خنده خلیفه می آمد.
پدرش گفت: «عجله کنید، سرورم!»

مرد، رفت پشت پرده سبز. آنجا اتاقی بود که به بیرون راه داشت.
احمد در فکر مرد بود. صدای خلیفه را می شنید که می گفت و می خندید.
آیا مرد از دشمنان خلیفه بود؟ چرا پدرش او را پنهان کرده بود؟

مدتی گذشت. وقتی خلیفه رفت، احمد به اتاق مخصوص پدرش رفت. اجازه نداشت آنجا برود، اما باید می پرسید. پدرش تنها بود و چیزی می نوشت. صدای قلم نی او را دوست داشت. کنار پدر نشست. به نوک قلم خیره شد و گفت: «پدر!»

پدرش کلمه ای نوشت. نوک قلم نی را در جوهر فرو برد و گفت: «بله پسرم!»
- آن مرد، که...

- خلیفه را می گویی؟

- «موفق» را نمی گویم. آن مرد مهربان را می گویم که دستش را بوسیدید و گفتید جانم فدایتان.
وزیر قلم نی را گذاشت. دست پسرش را گرفت و با مهربانی گفت: «از بزرگان عرب است.»
- از درباریان خلیفه است؟

- نه احمد جان! او حسن بن علی از نوادگان پیامبر است.

- چرا این همه به او احترام می گذاشتید؟ شما آن قدر به خلیفه احترام نمی گذارید؟

وزیر دستی به پشت او زد. از پنجره به باغ سرسبز نگاه کرد. گفت: «فرزندم! او پیشوای شیعیان است. مرد زاهد و عابدی است. از خلیفه هم برای رهبری جامعه شایسته تر است.»

گنجشکی لبه پنجره نشست. چند بار جیک جیک کرد. پرید و رفت. احمد گفت: «پدر! اگر آن مرد، برای هدایت مسلمانان لایق تر است، چرا باید پنهانی پیش شما بیاید؟»

وزیر، آهی کشید. اشک در چشمان او جمع شده بود. در چشمان پسرش نگاه کرد. نگاهش پرمعنا بود؛ اما چیزی نگفت.



